

## ایرج صف شکن

۱

دل که می گیرد  
تاوانِ دلی ست  
که تو می گیری

باقی

حاشیه ی رودی ست  
روان

که تنها

مرا در تو

دور می کند.

۲

از خود می پرسم  
مگر آدمی را  
چگونه زیسته ام که پرنده پرپر می شود و  
هیچ پری به پروازم نمی رسد  
برمی گردد  
نگاهم می کند  
کف دستی دانه برمی چینم و  
چون مشت می شوم  
پرنده

بر پله های گشوده تیر باران می شود  
قابی می ماند و

دستی برهنه

در آستینی

که خیسِ گریه های من است.

۳

زنگ می زنم و  
به صدایی خفته بیدار می شود.

بر ساعت خویش

صلیب هفت بار می نوازد

و پرواز

باز هم خلاصه می شود.

۴

وقتی نگینی را گم می شوی در خود  
سرت را بردار و  
بر سرِ سروی بگذار، -  
رویایی خواهی شد

پریشان

سینه ای خواهی شد

شرحه شرحه از فراق

و ردپایی

که پاک می شود

در بارش مداوم باران.

۶

فرودمی آید  
براده های نگاه اش،  
چین گیسوانش را می گذرد  
دستی به تمنا بر چانه می گذارد  
و می تکاند باد  
مژه هایی را که  
بر هم می زد  
تا کس نداند  
بر پیشانی اش  
چند زخم باقی ست.

۵

پلاکی بر گردنم بیاویز و  
برابر خورشید عاقم کن!  
چشمانی که در من خیره اند  
گواهی خواهند داد  
بر رودهایی  
که در من می گذرند  
تا مگر  
پاک کنند  
گل بوته های گلگون دامن ات را.

۷

گفتم اش  
جز اشک هایم چه دارم  
دست در دستانم نهاد و گریست  
آن سوی تر  
ماه  
پیراهن نقره به تن می کرد  
و کبوتر  
بر بال های خونین اش می گریست.